

بسم الله الرحمن الرحيم

اول ثنا خالق کون مکان بر  
 بهر خفیه که بخاطر بود نه است  
 اول بود در آن بجز از در نه بود  
 بهر آن خیاره هر جا باشد  
 محمد شن در آن فهم بشکست  
 گویم در دو نعت بیان بهترین خلق  
 خورشید می چرخ منور ز نور او  
 از نه فلک گذشته چار سیده  
 بعد از ثنا نعت کنم در چارید  
 هر چار چار گویم فضیلتش

پرو کار حفظ دانه آسمان بود  
 دانش به علم قد کیش عیان بود  
 اکنون بهر است تا بلند تر آن بود  
 خانه از مکان نه اندر مکان بود  
 لا اهل علی عترت اف قصور با بود  
 چشمه سر و کارش بهر سکن بود  
 حکمتش در آن بر افلاک بود  
 گفتن از تقام نه اندر گمان بود  
 آن کج که رحمتش در آن بود  
 در هر چار رکن چهار فیضش بود

عالم شمسین منی که کوه سوره فتند  
 کنی و کانس کوهت سکندر

یک سر بر خورده از کوه گانه رفعتند  
 دار او فریدون سید کوه سوره فتند

از دولت و شاکه توان یافت

شاه سپاهان و وزیران هم

ان دیده دولت شاهان که نماند است

مستکین گدایان و غریب هم

اینگه گرفتار و از دست و پا

و به علم و شتر یک شنبان هم

گرچه بود بنیادین منزل نام

بافزود و صد چاک گریب هم

اینجا تمامش چمن فرصت نشد

گلزار و گل سرخ را هم

بسران نمود سال که پیش گذشت

سه روز در هر جمله ۱۶ ماه هم

نیکان و کربان چه بقصد رسید

اشترالیمان و جیلا هم

مردان جهانند چنین از هم باز

گرگان سگ گرش زان هم

از شمشیر آفرین قلعه خوار

مردان خد بر زده دانا هم

این محله صفت نهد بیچک

حیرت زده و میر و ساکن هم

بمردان جهانند نه در دست و سوار

بیارگه شدند و طیبان هم

از در اگر کشد و خند تمامش

امروز بعد از شتر ناله هم

بمقصود این دانه و حکم فانی

بپناه فغان دل سوزان هم

بشاید از اول زمرت غفلت

خمنی نه تهر گشته و زنده هم

اگر از غزنه خود بگه گویم -

دانا و خردمند و سخنران هم

بدیل لغت نامه از است بد

نیرین دگر نرسد اینجا هم

اعظم به لغت نامه نشینی لغت

جلسه همه در این لغت نامه هم

دو ابرویم یک کار ندارم -

هم محبت خن غیر دار ندارم

پنجم خنک با غم است دنیا

انده کم دشا و بسیار ندارم

الشا هم جهان خرمین از کهنه است

هرگز بگو جامه دست ندارم

و بخیرین صبر کب شیو میست

از هیچ صفتی کله و آزار ندارم

در فلک خازین خاک بین کرد

بهر سفله که پاد کند عاز ندارم

هر جا که آب می کشد گدازت

در هر بام و در دیوار ندارم

گویند چنین قفله که من بگو مار

مازنت بگو کله مار ندارم

جزو حکم زنگ مرجم فلک نیست / دل است این غمخوارندارم  
 در کاش دنیا گل بنجار نباشد / زان روی کسیر بگزارندارم  
 غیر از غم زلف سیهش در این نیست / همیشه خلاص از زشتی دارم  
 بهستم بمهرک چو تو گویم - / من بعد در طاق کفایت دارم  
 یاران بهشتند کون بخت باشد / آسودگر عیشم دین دارندارم  
 اعظم شوی غم تو را بلبل توحید / مادر در جهانم غیر خدایارندارم  
 54  
 هر چه کرم کنم سون نظر است / نفلت است عمر من بر است  
 شام مغرور این عالم ندانم چه می نام / رسیده بر سرم و سفر است  
 ز یادانش ز من لوطا کس نیست / چنینها میکند دور است  
 من از جا دو دو کت عاقبت پیدایش / روز دارد این سیم در است  
 بشیر چو جانم ز غم میزند اینجه است / بکاست ز من میگردد است

ز کلام منال امروز هر فردم در سیاه / هر فردا بمقصود است  
 تو مغرور در این عالم غم خفا که هست / نماز رحمت آید زور است  
 میباشم همین دین گلشن که کفایت است / نند گلها به سوز زور است  
 دلم خوش از نسیب ترن نورم نام / که آخر میزد این گل است  
 مشور غفلت است عظم خود این است / عبور جلعه یاران را نگر است  
 55  
 پیمات چو خون راه صحرانگرم / قصه دل خویشم ز لیلانگرم  
 آرام که جوارجم فلک غم جگروشم / هرگز بهم قتل مینانگرم  
 مانند خست که بود بر کسار - / شوق چنین منت دریا نگرستم  
 روزیک شام مختلف گشته است / غیر از غم تو در اشیا نگرستم  
 نون آتش محبت که از تو / به نغمه ان گشتم در دور نگرستم  
 شوقش از شوق تو گشته است / من غم عشق تو شوق نگرستم  
 عازم که نهادم به دوست / این راه در شوق بود نگرستم

چو فوهم عاشق دیوانه باشی - ایضا - ز مگر ستر در چشم افشانی

بسوزد ناله درم آشنای تو

لگی بسبل گوی بر روانه باشی

بکن نفرت ز آبا و عالم

چو چندین سکن دیر اند باشی

غم شود و رویا ز دل بدر کن

هم از عقل و خرد بیگانه باشی

نماز زنده کار عاشقانست

ز مگر ستر رفته میانه باشی

ببجز خون دل زین غوطه آدر -

وز این پس لاله دره باشی

دل خود فدا کن عظم هر حال

اگر دیوانه یا فرزند باشی

در شوق تو کس بچون خسته نباشد

چو این غم عشق تو پیوسته نباشد

روز که دم رفت با دم سرفت

لغتم که ازین قید کسی رسته نباشد

مانند قدت سرو بگاشن نمودت

شیرین زلفت نیشگر است نباشد

دستم بچین تحفه از گل نگرفتم

پیش ز تو قیمت گدسته نباشد

درد بر حسن گریز خشن نریزید

چون خانه دیر اند که بسته نباشد

عظم ز شوق تو صلیت جان

تا دست و از کار پیاشته نباشد

بگنگ خک گردیدم غم افغان افغانه

بگشته خرمی بر سینه غم افغان افغانه

بگشته خاب بر در جام جم افغان افغانه

بگر در قطره قطره بحر کرم افغان افغانه

تا سرف از عمر گشتی

غفلت که خوابت کردن بودیم

با چنگ و زرباب کردن بودیم

پایل بر کلاب کردن بودیم

عوغال ز باب کردن بودیم

سایه حجاب کردن بودیم

ایمید سرب کردن بودیم

تغیر بر آب کردن بودیم

در این حساب کردن بودیم

ز غم روزگار و جو سنا

بر این تنم و کوشش حرص

تا کنون قناعت بهو عفتا

در خیال عمر پیاست

از آشنایان پیر این داشت

خوابم که خراب بر شمع آود

ایمید فردنغ تاب خورسته

در این حساب کردن بودیم

بے باکی و بخور شو خرم  
 چشم شتاب کردیم  
 دایم بهوار نفس شیطانی  
 بولکزد شتاب کردیم  
 تعمیر وجود خویش اعظم  
 دیدم که حزاب کردیم

در بے باکی و دنیا

نه بائ نه گل نه باغچه خوابه مانده  
 نه زنگ بهار و نه خزان خوابه مانده  
 نه شور و فغانم نلب سلام خوابه مانده  
 نه عشوه و ناز مایه و نایه خوابه مانده  
 نه روق حسن جبهه مویا خوابه مانده  
 نه جورتان تنه و نایه خوابه مانده  
 نه شاه و وزیر نه پاسبان خوابه مانده  
 نه قصر و نه کاخ کلک خوابه مانده  
 نه نور کبر نه جامه اول خوابه مانده  
 نه رعیت مهدیت و نایه خوابه مانده  
 نه سلطنت چین و چکل خوابه مانده  
 نه عمر حیات جاده خوابه مانده  
 نه این ملک چهره خوابه مانده  
 نه گرش و نایه خوابه مانده

حال

کارم درین زمانه که کشت نشتر  
 مطلبین میا که کشت نشتر

باغ فقر و فاقه بسی جو گرفته ایم  
 در کت من خزان که کشت نشتر  
 بسین عمر بهم قدم از بهر جستجو  
 مقصود من بجانه که کشت نشتر  
 یک لحظه زندگی و صا تو ام لبست  
 با عمر جاودانه که کشت نشتر  
 آخر بک این سبب غم تو شتابت  
 در اول اجل بهانه که کشت نشتر  
 این عمر تو بر من صد گشتند ایم  
 جان ازین اور که کشت نشتر  
 هر دم من کایا تو را آورد بر قص  
 چنگ و دوف چنان که کشت نشتر  
 اعظم و شتم این قسم از بهر یا کلا  
 هر دو کت که کشت نشتر

در شکایت افق که کشت نشتر  
 بیار که کشت نشتر

در ایغاز نامه باختر رسید  
 شد کا که کشت نشتر  
 خانه است راه در سوم وفا  
 نه سینه کس از یار غیر از جفا  
 چه گویم من از کار این دوستانم  
 نه گل بلکه خارند در دوستانم  
 که از ار از مهرت کشت نشتر  
 خمنند این کار بهم نیست  
 غرض اینکه این خسته سینه بشتر  
 چه بود در دست نه کشت نشتر  
 چه بود در دست نه کشت نشتر

بگویم کنون یک یک گوشت کن	شکر بر منم بشستم و بشم کن	کنون از جفا طرا این از گار	ز دلت رفیق شدم هم از دراز
بگویم کسفر خود گشته کمر	بیانم شدم بهره اند کسفر	اگر شبه بنمید چشم عطا	امید و خازین رفیقم خطا
بمیتد یار یار ز فوش	قدم بر نهادیم در راه پیش	که خویش یار اگر این بود	بسی ناپسندیدم آئین بود
که خون اندر بجا رسیدیم ما	ازین که چه محنت کشیدیم ما	چو شبه بر نه از دراز خاک	شوم آخر از دست یار بکار
نه زخمی چه کردند دل ز کس	که غایب شده از نظر کینفم	زین نگفتم من پسندیدم	که برونه مار از قفا پیش
که چو از شام بگذشت خفتن رسید	بماند عفتا شدند ناپدید	دیگر نه بنادار تیغ ز نام	حکم خسته شام کرد از در جهان
من بخوا مانده ام یک نصیب	بزرگی بید همچون غیب	دل شاعران را بهر آنکه بخت	بهر زبور خانه در آورده است

14 خود را بیم تا ساقی که در احوال و نهایت سر زده است

بیاوشد ای سنا و اوشاه این تاراج	در امان خورند و یا از راه	بیاوشد ای سنا و اوشاه این تاراج	بیاوشد ای سنا و اوشاه این تاراج
بگویم اول و گریه کن	تو کور بامگ نر ز یک بود	بگویم اول و گریه کن	بگویم اول و گریه کن
بگویم از غم تا سر متار	به لاجل خود ندیم م خدا	بگویم از غم تا سر متار	بگویم از غم تا سر متار
بگویم در غم گشته استخوان	چه سیرا گشته از دور من	بگویم در غم گشته استخوان	بگویم در غم گشته استخوان
بگویم سال چند بگذشته بود	بستی مراثت گیر بود	بگویم سال چند بگذشته بود	بگویم سال چند بگذشته بود

تیر و بخت در ششم با کاه گار	مغلب بود تو با دل	قالب خانی بهم رسو جا بجا	جان گذشته بعلین سستنا
راست گو اکنون که تو هستی کدام	خواجه بود تو بیاد غلام	بهر سیده به سر فاش علف	باد برهن خاک اورا بر طرف
جانم در دل را عقل هاشم یار کن	نام خود هم نبرد تا اظهار کن	از ترجم جانب فاشم به پید	ناگهان غمگین سر فاش رسید
چونکه در احوال من کردی سوال	گفت از عیش دم فرخنده خال	گفت بر تیر از غیب تا او تیر	شفقت در جگر بدل آید عیار
گویمت از گزندش چرخ خاک	شیخ حال خود بگویم یک بیک	آن زمان به برخت سر او دوی	چون دم عیش بگوش او رسید
حجم تا سر مرا کرد نام	بوده ام یک شخم از حالت تمام	گفت از تو چنین کلام کند	دینش بگرفت در پیش نهاد
آریها در زیر فرمانم	همه کنیز و صده ساله	چون گذشته بر تو در روزگار	گفت عیش از غیب افکار
هم غمزدار میشم من آید بود	مال ما از مال شما بیشتر بود	مگر در شوم در دست چسب آمد به شوم	راست بر گوتم در او اول شوم
بود افزون ز هزار اندر شمار	گاو میش و بز قطار اندر قطار	بهر از خویش به بار گوار	هر چه میسم ترا گفتگوار
دشتم هم سپهرها اندر کند	بغ و بازو باشد شبها بی جنبه	صاف خود صافه یا او از کین	پادشاه بود تو یا مرد گدار
هیچ عشرت در روز گذشته	راست و ملک دولت دشتم	از چه دیدار تو ازین چرخ بلبله	خدا بر یار یا دین از جنب
حلقه بسته بگر من هر چه بودم	در هر کار جهان ما را تمام	زاد و ناکار بود دریا خف دلب	سیر بودی یا گزیننده در شب

عاشق و شکر چند پیر دیشتم  
بگو خورد در تو کار استقام  
بر کرمین چست ناگه از کار  
چون شکر شکر می گویم است  
شکر عشق است میناشد لغم  
دولت و ملک و غم در نگاه  
آن غم در وجه بند است من  
عشرت و نیک امن سمر کشید  
چشمش از این بیگانه شد  
از غاب و چو سازم قیل قال  
در حقیقت که عمر بینه خواب

میشم موم اعتبار دیشتم  
گر دیشتم بیجا کنه در زمانه  
مجلسه آمد با صد گریه در  
از جفا رخ شکر شد حادث  
خاک از بارم بسلف اندام  
چاپار در حال خمر در نگاه  
رفت یا عین سیرت من  
ناگه من خند اجاب من رسید  
نه گویا خواب یا فز شد  
سر بر آید سخن سر در طویل  
بیخ کافر مثل من در در غدا

ایکه بر می کنن این نانوای  
چون که کرد از اشقی نیک خواه  
بدرمگر یا فتم جهم از دست  
یک دکان پیر من از کامیاب  
کردندم از کرم اوراد و ص  
بدر خیم کرد از در این کمال  
چون که مادر کرده زدم به  
گفت شکر از غیر گم  
لیک مادران گان باشد چنین  
باز کرد در کعبه از غف بیسم  
یاد تو هرگز از کس بخواب

کم در دو خاک گشته است  
از ترتم سوز این مرد نگاه  
خاک من گلشن شده از نیت  
تا هم من بعد از در غدا  
گردد که کرد بهر او در  
گفت از خنده نخت نیک نگر  
باز که سوزم منم قدم  
... ایضا عظم در دانش و کمال  
گر از سر در خانه از انده گن  
سود و بسیده در عظم در میم  
دال بر خاطر تو از خانه خواب



مرازش است که در هنگام سفر بس که فالحا من صفر نیست مظهر پادشاه  
نزد گشته ام و هرگاه بخانه برسم مخالفان بجهت پادشاه مرا راه داده اند و در آنجا  
در آنجا بودم

الطریق مطابق به مزاج بیگامیک پادشاه در اجاه شجاع الکالیات حسنا  
بگوشه بر شین که با این او بره اقرار واقع است و در روز فرموده الطریق  
همزل با این برادران خود معتبر است و اعیان ضمیر مخالفت و بیعت  
همشکار است و قانتر است او بر آنکه شخه انجایت ساد و در صحنه  
بازی است و صلح با این شان و رفتن فاسک حکم داده بود و قانتر  
تیمیر با آنکه گزیده بسیار با هم انجیمه است بستمیر گزیده بودند  
و خندان هم میگردند حقیقت آن عدالت است بندگان گزین است  
و خندان را شایسته است که در آنجا گزین است و در آنجا

و میگریست در آن میخواند تا مگر غمزهت و فرخ شود و کارند که  
خیال موجب خنده و باز شده بود

یکی داستان خوانمست گشتند	این سالدم از گزینش روزگار
چنین گوید این مرد گزینش	که چون شهر بر آمد بگویم بر شتر
در آن جا از آنکه ساختند	هر ضمیمه بر چش از خسته
بمهر خود شاه لفر و شکوه	که یکس شنه حج اینجا کرده
لغز نام در آن گزینش	رسیده مردم بر آنجا
نشسته و محفل بیار استند	همراه در رسم طریقه استند
یکی گفت این منزل دلگش است	بزرگ گزین است بر این شهر است
بیتسخن رفت از شهرم	شده منزل و نیز بگفتار هم
یکی که گفته انداز بود	که این گزین با شوره دستاز بود

چونش گفت دانا دانش دوز  
بر آن گفت ناگه میان سخن  
شده تند بزم او آن شاه  
چنین گفت از جمله شهرزادگان  
که نامم بودیم بدایید گوشت  
چو کوتاهر آمد ز من نزد شاه  
برانید الکبیر که من گریستم  
ز گوهر آفتاب دین روزگار  
همانند ایم شاخ همیشه  
روم باز در ملک و شوق تبار  
ندانم شمار چو چینی  
زهر چه در نرسد آه م

چونم آید از دست کت بشور  
تو گویم که گشته یکی بهر من  
ز سر خور شده رنگ در شهر سیاه  
زخم اندر نیاید کی در شتم  
ز ناموشمند بیار مهر شتر  
کجی کنده از تعات بسوم نگاه  
این موم سفله گام نستم  
مراکس بگیتز کز دست خوار  
ز دیگر کسان قدمین بودی شتر  
گر اینجا روم هم نباشد زین  
بجز احمق و کورگانم نیستند  
مگر در پله عروجه جاو آید م

که اکنون شما جمله اهل حسد  
چو این گفت ناگاه شهرزادگان  
بگفتند ای کورس اگاه باش  
نه اندازه خویشم گوی سخن  
این قدر در جایت نبودم خبر  
ز خبر هر که بگفت در سوا شغ  
مکن مستی ای کورس بی تمیز  
سخنهای بیهوده گفتن چه شود  
تو این نام از شاه مایا فتر  
کنون یافتی دولت جاه پیش  
ز نادانی امروز برتر شوی  
حرفهای پیشین هرگز نماند

بیادم نیاید الا به به  
شدند جمله اشفته اند مباح  
ز بس بشنود و غوغا تو کتاهه بشتر  
بین گونه لاف بزرگتر زن  
بکا تو بگرد بر بستر کمر  
بروشم در سر زشده شغ  
چو تو کورس هرگز نبرد چینی  
ترا این چنین جاه عزت نه بود  
به اخلاص و خدمت که شتر  
خراوش کرد تو او را خویش  
بشاه نماند برابر شوی  
که در سلک معنی بگر شفته اند

اگر کهنه را دی مهربان  
که اکنون از دوزخ است بگری  
دیگر باره کوه بر آشفست سخت  
سر اسیمه چون منت از بخت  
بگفت ای همه قوم شاه زمانه  
مرا با شما کهن است جنگ  
همه کار نام را بیا از کس  
چنین گفت و بیرون شد از سخن  
بگفت از همه اهل مجلس حجاب  
بستی خدمت بود بر شهر یار  
روان گشت و گفت از گروه سپه  
نیانندت را سپاه پسند

همانا بگوید ز تو بر تر  
نمک خردم در سپاه گری  
ز درخشش سولی میوشی بر دست  
گرفت از غضبش کوه بدست  
نداید در نزد شاهیم این  
که ملک خداوند مانت تنگ  
بها خا روم سر فر از کس  
خرد سید چون دیوانه تن  
این کس مرا کس ندیند بخواب  
کهن خوار میم از روزگار  
که من دور گشتم از نزد شاه  
دل او است در مهر او خان به بند

سپاه از فریبش پریشان شده  
همه در پی کوه بر فریب  
چو بیرون باغش شدند شاه را  
چو شد دید آن کار غوغا و شور  
یکی قاضی بود بجان گروه  
سر او رسیده به ابر سما  
گجا نیز او تاب او هم شتر  
لبه نمودش هاشم که از پوشید  
که این آتش فتنه زاپست کن  
بجز تو ندانم کسی چاره -  
چو قاضی بید اندن بارگاه  
شده او در محشر در انجا عیان

فراری لبوی بدخشان شدند  
سر اسیمه نهادند پا در کعب  
بگشتش نمودند گمراه را -  
شده مردمان عجلان صبور -  
قدر و تادد و الهیز گروه  
ز صبح خداوند قدرت نام  
چو بیل دمان نیز او هم شتر  
اگر چاره در سر اکنون بیار  
بین آتش نعلان است کن  
تو خا مرد دانا و عجز راه  
جو او خان خانه کسی نزد شاه  
همه شور و قوازه کهان در میان

اگر او شو کشته زنا پدیده  
 دیگر شور و غوغا نباید شنید  
 بفرمان جبهه شهنشاه گام  
 نگرفتند در است بر یک گام  
 سوی قوم باغی نهادند روی  
 چه پیشتر آن شده تند و پر خاشاکی  
 چه فاضلی بدید اینده شور شد  
 به از دست کار از به دست  
 دیگر بازه نالیدن آغاز کرد  
 بچشمان پیرا بر و باه سرد  
 دهن در گو کرد پیش سپاه  
 بر رفت و باستاندوشه عذر خواه  
 بگفتا بر اثر خدا و رسول  
 بگریه ای مردمان زین فضل  
 دران پس بیاید بشه از گان  
 بگفتا که ای قوم آزاد گام  
 بگرید زین کار از دست تاه  
 برای خدا و رسول اله  
 که آن گو دودید که این سو دودید  
 لگه خوانند و آذان و لرزید و بیدید  
 که آن سو کشتی راه شهنشاه داد باز  
 سوی کشتی راه شهنشاه داد باز  
 همان آتش فتنه را کم سرد  
 برای به تدبیر به شهنشاه مرد  
 همان فتنه کار فتنه جوئی  
 غضبناک بدست شهنشاه فوئی

سر آستین بر خاست قاهر رویه  
 بلورش در آمد بانند بید  
 سر آستین بر گردید جوان بانند  
 دل او را میگفت آذان بخوانند  
 بنالید و گفت از خدا و ندید  
 آگاهند صورت آستین خاک  
 چینی مویک را تو آستین کنی  
 دل کوسه را با زتر سینه کنی  
 براه آور این سرکش شوم را  
 بشیطان و شور بسته کمر  
 ندیدم چینی کوسه حیل گمر  
 چه جنگ است این در میان دو کوه  
 دران پس کمر دم بگفت از گروه  
 قدم در ره فتنه برداشتید  
 چرا در از شاه پیر کاشتید  
 نشاید شدن از منتهای پیر گمر  
 ز گفتی کی کوسه بد نشاز  
 ز نسوز اگر تله شد در غضب  
 که این چه فساد است کار غیر  
 به او ان مفرود مساکا کینید  
 چه پیشتر زین رخ بمید نام کینید  
 ز کوسه پیر سینه اید عم  
 بهجت همه از زمانند کم  
 که آن کوسه را تیر بر سر کینید  
 ز کوسه و حمله یک کینه

کسب چنگ قاهر، پوشیدار  
خودمزد دانی سنجیده کار

لشده دفع و صلی بیاید پدید  
تنبه گشته کاری به نیکی رسید

از زبان ملا عالی فرست که او متبلای عشق مابروی شده

از اعجاز التماس داشته بود که برای او عقیقه به بارش بنویسد

این چند اشعار نقل آورده

اگر شاهد نامه عرضم دارم

این عرض بخود چو فخر دارم

بوم نظری کن از عنایت

داریم امید بی نهایت

مسکین و غریب مستندم

دلخته دزار و درو مندم

در در طوطی بحر عشق عرقم

از مرگ و حیات نیت فرقم

گشتم باه سوز یکسر

در آتش عشق چون سمنه ر

شیدای جمال ماهر و ایم

پیر و نه شمع ادوی اویم

آهوی است و شوق شدت

شمتا قد و کلاب رنگت

نندیش چو در و در جان

زلف سیاهم چو مار چکان

ابروئی کشیده چون گلان است

زبان ناز و کرشمه الامان است

از شکل لبش بر عجبش در است

اندر نظرم پیری حور است

با درود و شش فدا دم از پائی

را بخوای زمانه گشته هم در است

از الفتن خلق رزم گرفتم

در دل شب و روز غم گرفتم

امروز کسی ز من بتر نیست

مجنون شده ام تر از خبر نیست

پیر این صبر چاک کردم

در کاره صیقل خاک کردم

سر گشته به سیر از دستم

از شهر بدشت از دستم

دانا و ناشکیب و زدم

رسوا شده چو ملنگ ندم

فانغ ز قرار و خواب خوردم

غم نیت اگر عشق مزدم

افقاده ز دست پای خویشم

غملگی و غزین و سینه رشیم

دل خون شده از غم رشیم

به طالع شوم به نصیبم

به بهار در بلخ نخت من خفت

دیوی شده با پیری من جفت

پهلوی گل منگت خاری

هم لبه او شدت ماری

من دور زو اول ناز سیم  
 راند زرش مرا همیشه  
 مکاره قیج پز نفاق است  
 گزشته جهنگ کون بیاری  
 این کار زه من عجبیت  
 دانه ز غمش جبار سیدم  
 گوگرد کفن است آرزویم  
 یکدم دوزخ از ترک سیم  
 فایم زدم با پز تیش  
 سر کوز جنبیت زین طلاق است  
 از لطف راندم ز خواری  
 ازین ره لطف مانع شکت  
 پیر این زندگی در ایام  
 شختم سخن دگر چه گویم

ای بار من در غمش گو  
 بار من مرزا شمس مغرب خا

که این بنده خسته تاوان  
 نبردیم فرمان کردم خط  
 حکایت ز مرزا نکر دم کون  
 زندی او سخت تر سیدم  
 رساند بعضی شبه کمان  
 که عفو شادم ز راه ط  
 دین کار عقلم نشد ز نمون  
 حرد را ازین باب پرسیدم  
 مرا اندین قصه نمود راه  
 به بخشای شاه بمن این گاه

چه میگوید این بنده نابکار  
 چه در گوی با ز بر میسدانم  
 سر ایسم بر هر دم بدوشم  
 ز انبش همه کاند پسر  
 بگام منمند بالاس آو  
 چو سیاب یکجا نگیرد قرار  
 چو گام کند گوی را از منم  
 بداندیت دستش ز فر لوب این  
 ز مرزا سخن اینتقه بس لبه  
 دوست سبیت گفتم لغب با شتا  
 همه حال مرزا است خود انکار  
 عجب چه است با است گزدم شوم  
 بگی است همچون تر از شوم  
 چنان ز خش چیدک نیدم سکر  
 چو گویم من از شور و غوغا سواد  
 لغبش در آید چه رعد به ساد  
 ز مشرق میسدانم سوزم  
 بهین فشد و بازی هزار آفرین  
 ملا یار و هم مهر با کس بلا  
 که مرزا از بنده نه بنیدنگه

ای بار عمر ترا صبر عالمین  
 ای ملقب بجای بار سنا  
 فرو شد ما هر چه شد باه  
 بن سیزه و قشقه با گاه  
 چو با از انکار آورد حکیم  
 زین روزمانه برین شد گاه

اگر گریه پنهان کنی جرم را  
 بود آشکارا بنزد ارباب  
 چو شد صدمه از تو گناه عظیم  
 که آخر چو پش ازین بد گناه  
 بنام به که توبه کنی ای حکیم  
 سوی رستگاری چنین یافت راه  
 شب و روز استغفر الله گوی  
 پیشانی شود از خدا عذر خواه  
 چو توبه نسی بدانی یقین  
 شود کار تو در قیامت تباه  
 بدینا تر اسبند ز زندان بود  
 مشو غافل از حکم قاهر شاه  
 حکیمان عجب کار بد کرده  
 فلک از گناه تو گشته سیاه  
 اگر از تو آگاه گشته امیر  
 بنیاد ختر سر نگوینت بچاه  
 مرا کار خویشی تو گراخ  
 نگردد اشتم «دل این قدر خواجه  
 دیگر نه لغیر خودم که غضب  
 سر « بود ترا جایگاه  
 که اکنون بد بار ما آمدی  
 بنرخوت باز دادم پناه  
 ازین پس مکن توبه از کاره  
 دیگر باه جان ز بخت مکاه  
 چو باز آن گناه بگیره کنی  
 کنده سنگسارت بلا آستانه

عریفیه بشاه افضل الملک  
 مشتبه بر ج و دعوا  
 ای شهر یار خود بر در  
 عدالت گزینا کرم گستر  
 فلک مهولنا مشتری افکار  
 سکندر کلاه خرمید فر  
 ایام خسرو شهر یار تو  
 ازین بنده کمترین بشنو  
 دعاگوی اقبال و بخت تو نیم  
 پرستنده پیش تخت تو نیم  
 چهارم آفرین بگذار باد  
 همیشه بد اندیش تو خوار باد  
 بکام تو باد سپهر بلند  
 دولت شادمانی منت بگیر نه  
 شود تو سن ملکوت رام تو  
 زهی در زمانه پیر از نام تو  
 سپاهت ز انجم فراوان شود  
 شب و روز « نیر و ماه شود  
 رسته نیز جودت بهر مستمند  
 از گنج و گهر با دانهت بلند  
 هر تخت قرار می جا تو بود  
 لکستان زهی زین پارتو بود  
 بهر جا که عهد و پیمان تو  
 کس بر نگر « ز فرجام تو  
 جهان جلا زین غمی تو باد  
 عدو خاک بس زهی تو باد

ز تبع تو عالم در چشم شعله  
کار تو شیر بلنگ افکنده  
سر سبز است قیز و قیز نر باد  
بدرد دل دشمنان تیر تو  
دشمن تو بر چون گم گشت  
نهنگان و فیلان و دیوان نر  
شوند از دم تیغ تو سر ننگان  
منبر پلنگان در شیر آوری  
نکو خنده پستانه فرما بر ما  
بجز پند پیش روییم جوهر  
همه در استیم تو شاد شو  
براد همی طاق گوی بر ما  
زمانه بهر سر بکام تو باد

که در بار جنگ تو جوش شعله  
گفته دشمن بجزنگ افکنده  
دم حضرت زینر آینه باد  
چهار ز راست باد مبتدیر تو  
که ترس از تو بر کوه کوه حواریه  
چهره از دهان بر آورد  
حکمر خسته افتاد در خاک جز  
بیمه ملک کفار نیز آوری  
چو سار حیدر دل چه جان بر  
ز نامت شود در جهان گفتگو  
حیران تو بهیج کند از شونه  
نزد نظر سوی تو جوهر  
می کامران بجای تو باد

دشمن تو همچو آه بار آورد  
کلی بگناشت بیتش گفته باد  
کس که تو جانت کند خاستند  
بسیار بیت نامت بر آردند  
خدا یاد است باد ای شهریار  
دیگری جهانند از فرزند منند  
چو در مرا از او نترسید  
نه آن حرف اکنون بجا آید  
که کسب بهمان عهد درم آید  
دلی چایکو حکم نیاید از من  
من کده هستم هر یک روش  
چه پیشش و چه پس هم در جزیب  
شکایت نوشتن من از روی ناز

همه روز گارت بهر آورد  
همان بخت به خواه تو خفته باد  
کس از کرم گنجد گوهرش را  
کف است تو ابر بارنده است  
مبادت غم از گردش درو گار  
سخن چینه گویم بر موهن چینه  
بر هنگام بیری در می سفینه  
ما اهل افسوس و در آید است  
که با تو خودم بر در بخشست  
که پیشش تو ساند در سخن  
از حق اعتقاد در شمشیرش  
بنیم مرد گفتار از حق در جزیب  
که پند جهانند از کبر نواز



دگر بن خدمت ندیم قصور - اگر گویم خیر اندر تو

عزیزه بجزور بادشاهان چو شیخ الملک حساب  
لطریق سکه کایت و گل مندی

ای شهریار افلاک یا در - بلند اختر مشتری افشرا  
یکی بنده ام من غمخوار شکی  
ز این در رسم قصور سزا  
اگر شاه عالم نداده حسبر  
بعضی آدم یک بیکت را  
ز او اول این بنده بر حسبر  
بلوگیم از کار پیشین نام  
فایم بدگروش ماه ۱۱  
این داستان شاه عالم ترا  
بین گفتگو بر کشیم ز بار  
که آبا و اجداد آن تاجدار -  
کند زندهگان ابا نضویا  
که بودند بر ملک دست شهریار  
باین خاندان مرحوم ایسته  
ز ظلم و بیاد او بر کاشته  
نکون رفت آن کرده شاهان  
ببریز از سعادت و خیر را  
خواه فرو بردن چو بر را

که آن چو بر پرورده اولی  
بیاگان مامم که بود پیشتر  
بخدمت شرب و روز بستگی  
این عرصه روزگار داشت  
همه رخ ششم نیز بر یافت  
بهین خاندان چونکه آبا بود  
کهن مسکن و جا چندان  
هزار آفرین با بر شهریار  
بکار بزرگان نکرده نظر  
سکر را کچن بر فرودر بجاه  
ز شاخه نرسید چنین کار بند  
که سرورده خویش را هیچ گاه  
چنانکه خزان استگار بهار  
به پرورده این کار نیگویی  
بخشند اسایش از بهر خوشتر  
بر بارشالان والا گهر  
بخدمت به بودند تا بنفست  
رموم کرم جلد از یاد رفت  
ز شاخه پیشینه نیار بود  
ز دست تازی تا دور آید  
کهن خدمت را چنین بر خوار  
باین خاندان بسته این کرم  
که پیش نشاید فلکدن بچا  
بماندی این سخن تا به  
بدنیشان کسی مر نسا زوتاه  
ماند بکس مانده روزگار

کجا باد شکامه والا شراد  
چو گشته از آشکارا نهییم  
که بعد از تو از خستگار مکار  
بگویند این قصه هر یک شاه  
درفشی شو در جهان این سخن  
انصبت بد و بخت ناسازگار  
وگر نه ز بوی اینچنین امید  
مگر دم بدو حق شهر یار  
گرفتا گشتم چنین بی گناه  
امیدم همین بود که راه دور  
همین خندان را سازد خواب  
خلف بودند پیشه در اسرار ما  
بوی هر که را اگر گویند که

کجا شهر یار را بالطف داد  
نبرند جز نام نیکان جهان  
شود در جهان این سخن یادگار  
که پروا دم خویش کرده تابه  
که تا سالکی نمی نگردد کهن  
چنین پیشم آورد از روزگار  
بنیسم ز شاه جهان همینه  
مگر بود این کار بی پروا کار  
زهر کز گشت از راه شاه  
اگر خرقی ماند از شاکتور  
بود این از دست ظلمت  
کنون گشت در میرا همی با  
نباشد مگر آنچه خواهد شد

اگر شاه این کار دارد پسند  
یو تعمیر این بود تیر حیرت  
تا آنکه این بود تیر کار بی  
شکایت ندم هم هم کارگاه  
اگر یک کس عاقل بود شنید  
نگشت بدینسان به برینا  
همه بهر خود گشته ترفی گشت  
بر پاییم رسیدن شکایت کین  
از آن رو بدین گشته آمدم  
ز اطفال بسیار اول عیار  
نه امید از کس که یار دیر  
که میراث آبا و اجداد ما  
نمردم ز همین که کارم پیاز

که ناچند با شیم خاطر نشند  
جهان را چنین ز منم درین گشت  
نباشد زگناه ز بسیدار سود  
ندمم به بیاد او هیچ گاه  
بهر بر نبرد شه ارجمند  
نمود بدو در جحف سما  
ز شا جهان بر دم کوفت  
مگر شاه عالم شود چون  
ز رخ و ز سخن بجای آمدم  
چه گویم نیاید سخن در خیال  
را که ازین شهر کز لایه  
همه رفته اند یکسر از یاد ما  
بس اندرین کار دادم نیاید

چو عیسیٰ صحن فلک یستم	ستاره نیم یا ملک یستم	چو زهره فرستد برین خله	چگونه نماید بسویم گاه
پرستیدن نفس شوم شریز	که بر آدی را بود ناگزیر	اگر خونیم حاضر اندر افروز	بهین کار هم از نسبت دور
علاج نیست ز کار خورشید	که اینسان بین یافته پیر	ازین فکر کجاست خسته	که از شش حبه راه من
نخستی بهر خدای کسول	کنه غدر بیچارگان قبول	چنان داند آن خسرو شمنه	که من هر چه گویم بودا پسند
قدیمان خود را به لطف دید	ن از وزارت پذیرا امید	چو ز شمشیر گفت در حال افروز	بهر عیب گرد و چو بر گشته بود
دید در وطن جا نگاه مقرر	بناشتم ملک پرورد بدار	سر اسیر به این سخنها تمام	بمن عیب گرد اند اند تمام
بزرگی خواصم خردی بپرست	بزرگی و خردی بی پرست	ولیکن ز سختر و تنگ حار	بناچار کردم چنین قدر قبول
که مان جو جا گاه قرار	چو یابم باشم خاطر و کار	نه این به سزا و او همیشه	ولیکن قلم کفر دشمن است
گر این بهم نباشند کار خست	خوار هیچ قائم نام خست	نمودم بخسرو بهد و نیک را	غم دشاد در دوزخ نیک را
بسان خشم بی پنج بار	چنین بازی آورد او کار	که پرورد خستنی نه مرد بود	ستم در پی او سر را بود
چهار گاه نرم است و گاه خست	گهر پشت برین گاه ازین خست	بخوانی درین کار ساز و نظر	بهرونیک سلام در آید بستر
اگر شاه عالم درین داری	بر جنت ن از کنون یاری	چو گردد به رنگ منظر شاه	که این خدایان را نماید تبار
سکونت در نیچار باشد حال	بس از پنج و سختر شدم پنهال	بعضی هر کف اختیار شمر بود	بپاس باز او را یا شمر بود

شتره گمراختن آسمان  
 نباشد در سینه چاره بندگان  
 خدا که کم هست گیتیر پدید  
 شهنشاه ابی عدل با فرزند  
 نیاید بنزدیک دانا پسند  
 شبان خفته در گریه در گویان  
 جو فرود او کج عالم بیاد  
 شهنشاه بلا پیر سنده از عدل او  
 بکن جز بنیر دست نظر  
 ز اینی در رسم چنان گذر  
 همه جانان را بفریاد رس  
 که دنیا فانی غنایه بس  
 که تمتت العزیزین

عیراضه دیگر بحضور بارشاه اودام الله اقباله

شهنشاه گزین فراوانی جلا  
 فریاد تحت در سنگه رگلاک  
 نمی پیر ز حال بنویس  
 که در نوز خد این نیش  
 ز مسکین بناید گشت غم  
 بزرگتر از عدالت هر جا  
 که چون شهنشاه پیر و کار  
 مراد او در مظهر نام بگارت  
 بهمانه و عالم از فلک کجا  
 خدا اضر بود در او در شاه

اگر خسیه بخت نیوا کسر  
 از انست در او شهنشاه بکار  
 اگر نر بسکینان تحم  
 ثواب آن نگره نوز حق گم  
 که چن قائم شوده از وقتیا کز  
 بود اظهار یکدم صدقه مهت  
 در اینجا ملک و دولت نید کار  
 که خضر و عام را اینجا مقام است  
 همیشه در جهان باقی که است  
 اگر آن روز را تو یاد ساز  
 مرا هم گاه گاه شهنشاه ساز  
 و الا نه گره از مهر بازر  
 غایب رسم بر این ناتوان

کتبه حکم دیگر بهر شمع لیت  
 نباشد ناز او اندر طریقت

عینیه شتر که خضر باو است اقام نمودت  
 و بیجا خدای جبری  
 تا که فلک کس که بنده است که است  
 فلک کس که است

پادشاه

بجزو فنیر گنج منم الطاف و کرم مصدر مکارم اخلاق و خانه ششم  
 جنبه متبر صاحب دام اقباله میرسد غریب پرورد از چشم تو  
 بفریادم که سپهر به مدار صبح و شام صدک ابرار غم و آلام برادر من  
 کشفه میباید و ایم ناموفق گاه و بیگاه هزاران خاک ابرار  
 بر فرق من می بارانگر بر روز این از نخت و نصیب پر آید  
 مراد از مراد و خوشه لی رونه غایب و اگر مورد طبع را خون اورد  
 جمع کرده مرا بر قوت لایموت داره میرسه نمایه سبحان الله  
 این چه قسم است سخت و تند گانه است به نخت  
 که نواله فیض و این آن جلای من و نامر اسیده و در درازیکو  
 از آن بهره یاب گردیده من بیچاره که از چند کشت را  
 خانه زاد در بارم با و چه بیگناهی چنین خواور اورد

بیت

ندانم این فلک یا من چه احوال      بفرق من چنین اندوه بار

بخوابم چشم منم او را بهیو در      بر آرد هزار نام از جانین دور  
 و تا حال که از در با ضعیفتر آن در شهور دور بودم این نزار اختیار من بطور  
 بلکه از دشمن نخت است که چنین از چشم او راه ساخته بود و در زاید  
 خرم و مر انداخته غریب پرورد از دست این نخت مجرا بسیم  
 لاجرم بهر آراکا پوی خود را بجزو تو رسانیده ام تا این جفا نجام  
 دوی و مریم لطف بهر دل ریشم نهی تا اکنون که از آن دور دانه  
 و خورای آن بود که دیدم و کشیدم ایضا که نور عالی اندام که گرم  
 بهت جفا اوزگار نهیند و دیگر رخ نامید بر چنین عالم نهیند  
 با عیار و اطفال است ضعیفم هم تا ساخته و سخت احوال در چنانکام  
 انداخته اگر از من خطی است عفو هزارگان بهر جاست چون  
 بیگانه نیستم خودی ام چه سزاوار و هم گاه مثل من بسیار  
 پرورش است من چه اورد بهر و خود از دیگر چه گویم که طاقت  
 گفتن ندانم سلام فقط

عزیزه فدوی

بسم الله الرحمن الرحيم

و عارضه بجمهور بادشاه و امیرالدین اقباله ذکر کرده  
بسم الله الرحمن الرحيم

شاه بقای جلاله دوام	اقبال دولت شرف مستدام
شمتیر فتح باد است تو ابد	خست مراد نیز تو ازین است آباد
بزرگ مبارک است در روزگار	همواره فخر وجه تو خیر دعا آباد
چنگ و دف و رباب و شربسنگ	بند تو بجهانگیر خیر صوم آباد
حکم تو چون چرخ روان باد در جهان	هر کار و بار ملک تو است تمام آباد
از لطف کردگار جهان آفرین ترا	منشور فتح بسکه اهل است آباد
نخست ظفر پایش ترا بر می کنند	اقبال بر در تو کینه علا آباد
ناچند که با تو زندان او بگری	راختن در آتش سوخته حکم آباد
ماهی ز بارگاه تو ناکام فرستیم	تا بسبب خضوع نیست بجا آباد

در ایامی پنج هم بر نام نمی رسد  
صده آفرین نخت من نام آباد  
بسم الله الرحمن الرحيم  
گلابی بر سر باد و زیاده بجا آباد

در شکایت فلک

ای چرخ فلک از تو بکار بجا	من بعد از خسته من از تو بجا
از ره گی خستگی و محنت اندوه	هر لحظه مرا از کرمت برگ بجا
هر نوع غم در تو پیشم نشسته	هر گونه بلاها تو انداپ بجا
یک روز ندیدیم تو هر وقت	الظالم بیفانده از من چرخ بجا
یوسف ز جبار تو بزند شده آ	نالیتم یعقوب هم از جور شما بجا
ایوب اسیرت و او دیگران	در اطن سگ بودم فرخنده بجا
اینجا نشینی ندولی از تو بر نمود	نه گاه نهد و یک قدم از خدا بجا
هر طرف جوانی که قدش سرور در آید	گوشش از دستش در دستش بجا
از جمله بدیهه که تو سخت بندگی	هر جا که بر اهل خود تیر بجا
دیروز در آن سفله تو بودم افزاز	امروز ندیدیم که سفله کجا بجا

نه هر تو پاپینه و نه تو قبرت  
آز تو بر جانم چه بود بزرگ است  
اگر غم زنده باشد کز ناله گم گمان  
از غم و افکارم کشم که مایه  
نومیه شوار غم بسیار که غم  
امروز در گم گون نشو حکم خستین  
از فقر و غم فرق همین بود که دیدم  
زان تیره سینه کشد که باک بود  
بیا همه آفت ز بی سلطنت بود  
بهیات دین دور چه دیدیم  
شهر و دولت مهر و وفاست ز تو  
در عالم همیشه بود رسم کم بود  
بیشتره به بیزاران که تو بودی

این سر داشت تا بند تو را به باشد  
نه کس از تو شنود و نه کس از تو شناند  
که برون چه کند که ز خداوند عطا  
نیک بد بر کار بقدر خدایت  
اندک پس شرم بر لب که جانم چه شناند  
سعی و طاعتی که کار و خدایت  
قانون بسکافت میساخت  
از شاه عجب است که حق گشت  
خود سر بر صافه ناک فقرات  
بچ و نام و غمت اندو چه باشد  
از یک طرف غلغله بود و جفا  
انگوش که چینی گشت ز تو چه بود  
در شهر شری شیشه ز تو چه بود

نه که هر فتنه از این عالم جان  
این تحفه سیاه من از هر دستان

از بی پای دنیا

از دل جگر خج برین نیز بگذرد  
در دیشم به نو که خست روی خاک  
گر چه باک باکم و طک بر از آنست  
مسکینی که که باکم خست سپهر خاک  
از غم نماند که آفریننده روز  
درست طبع است که شاه من دراز  
مهر و وفا و الطیف که فتنه از جهان  
پیشین هر چه بودم که نشسته اند  
غصه خور هیچ اگر گشت ز تو  
عاشق که کینه خود در تن با...  
عظمت از عمر تو که با دست بیفکند

نه فام شو که کار زین نیز بگذرد  
ایام عیشم تحت نشین نیز بگذرد  
نه فام شو که فاقمت زین نیز بگذرد  
اقبال و حکم در حق و گنجی نیز بگذرد  
خاتم جهنم و دولت چینی نیز بگذرد  
ادوات تو بنگه چون نیز بگذرد  
رسم و جفا و کینه و کینی نیز بگذرد  
اند و در اهل سپی نیز بگذرد  
روزی چنان که فتنه چینی نیز بگذرد  
مستی حسن با چینی نیز بگذرد  
بشناس قدر این که بهیچ نیز بگذرد

در آموختن دنیا

جهان گاه خوشتران گه بهار است  
 سرسبز و فغانا پانیدار است  
 چه گلزار در کس شادمانیست  
 تا شاگه او مادر خار است  
 خورشید هر چه شش خون دل خویشم  
 گل این بدعا خون در کن است  
 نهان بجان مار و زهر قاتل  
 بظلمت نقشه نیا آشکار است  
 کس نه عازر زنت است  
 عجب منزلت بی عیب است  
 بی بر شوخ زار و شوخ آزار  
 گنج گنج بی اسب است  
 نباشد حق بی رخ هرگز  
 یکی از نعمت دولت مردان  
 گنجی از مفضل خاطر و کار است  
 یکی بر خاشاک است سر ناسا  
 یکی از کعبه شاه خرسند  
 یکی خنده لب هر چه بسته  
 یکی از چشم خورشید اشکبار است  
 یکی در راه بجز آن مسطارت  
 یکی در راه بجز آن مسطارت

یکی سازد ز غم خون جگر شوخ  
 یکی بمووز با آرد و دست  
 نیاساید کسی از غیر گردون  
 سپهر بیوفایم بهیچار است  
 بهمه از بخت ظلم او جگر چاک  
 به از او مهر نماند در دست  
 امان ز دست بهر کس نیاید  
 اگر در پیش یا او شکر است  
 لبش میخفتند بر آرد  
 اگر زلال است یا سفید است  
 تر پیشه از کس شگه امین  
 چه بد بخت است یا او بنیاست  
 شگایتی سار این صبح دل زار  
 بزود از حد فزون از شمار است  
 عجب رسم است این روزگار  
 که در دم دشمن بر دوستی است  
 ندارد زره با ایل خرد مهربان  
 بسا و نام بی اسم است  
 که را این فلک گم غار سازد  
 نه او را آتش ز دست است  
 عجب است خاست از عظم گم شایه  
 محبت در جهان هر چه بکار است  
 نیاید از تو کار بیوفای  
 و فاد از این خبیث اشکار است



ای دل جان من غمزه قرینم شما در مندا تو ام طالب مان شما  
 چون کنم زخم دلم را بنور بیخ علاج زده در سینه من تیر زنگار شما  
 خشم و حسد حسنی گل گلشن ناز بوی با بهیا سرفه کشته شما  
 از جوشنده شهر در آبیم باد شهر سر نهادند همه در خاطر نام شما  
 قاب قوسین ادا ز غل غلوت و سعادت شش برین عهد جلا شما  
 انبیا انبیا جرم قرب تو راه است جبریل من حبیب در شما  
 شد بیدار نور تو در سینه ساطع لیل نوح هم از شعله طوفان شما  
 خضر اگر ندانم آب بقین در لای پیچش از حشر پند چون شما  
 چون از شربت عیش راه صحرای فکر فتنه نیست بر در زمانه شما  
 از سبب شده آتش سوزان است . خنده از غنچه در شما  
 با نس از لای جان که در فترت نام خواند . عجب سگت تر چنگار شما  
 یوسف حسن هم از جابیر از نوبلا رفت در سلطنت مصر بسهم شما

بست نسیم صبح آید گلشن تو در دنگار همه در محبت ایام شما  
 در خوشتر که خلاق زده بر خیزند همه جوانی تو در دست بهانم شما  
 گلزار آفتابی انگنده ادا در احسان آفرین بر تو در بر نیت چو گل شما  
 خرد را بر خدا کن سوا عجز از ظلم ادرش جان و دم در محبت بهانه شما

۲۷۵ استعانه به جناب عیاش الاظم

خواهم زق لقا تو یار دستگیر که در جان و دم فدای تو یار دستگیر  
 بهتر از تویت و زرد و سیم و کیمیا است خاک ام تو یار دستگیر  
 از غمی از خدا برین میوه در صحن فلک نفس تو یار دستگیر  
 اقلیم بنفرت که عام منور است از یقینیا تو یار دستگیر  
 اندر این ملک و ملک می نشیند بلبله لیسر مهر لور تو یار دستگیر  
 زن آینه اولی تو توانی بر این اتحاد است چو تو یار دستگیر  
 بیرون ملک در اهلیت قایم میکند او پیشتر جدا تو یار دستگیر  
 قیاس گنج سلطنت و تنسیخ است با مفلس که تو یار دستگیر

اعداد تو ایست عتدب عقوبت  
نومید از دور تو نگردد ساکن  
ببر و از شایه بار تفکر گزین  
هر عقد مشک که شو سخت بر کن  
خو گفته که ملک خدا نیز حکم است  
گر دیدانه جمله ملک بر اسما  
گشته است به خلق جهانم  
بهر خدا کرم کن در منده کن  
اعظم آن لاله نهاده ایم

استند اولیا تو یابیر دستگیر  
گجرت نیز یار تو یابیر دستگیر  
بر زده سحر تو یابیر دستگیر  
انرا دجی کش تو یابیر دستگیر  
باشیم این سحر تو یابیر دستگیر  
چون کار کار تو یابیر دستگیر  
مثل فلک در تو یابیر دستگیر  
بخش شفا در تو یابیر دستگیر  
هر لطف از تو یابیر دستگیر

مشکله پیر یار کردن بجز اعجابات حیات

چو از رحمت بین تکی سیم  
که ما را هستن بودنه بسیار  
بوقت زحمت یاران هزاران

دفا ارق تو ارس ندیم  
کنون هر یک ز من گشتند نیز  
چو سحر آیدت هر یک فرانه

کله تو هزاران آفرین بار  
چو جانت گفتی ای یار بسیار  
خرد منم از این بهتر نباشه  
ازین مشت ایقان ریاکار  
ندیم از تو گاه این ناپسند  
دفا که نهارد ادب من است  
چو خوش گفته است مولانا جاکر  
بود معلوم هر ازاد سببه  
از زنده تا بمرده فرق اینجا است  
بودنده مگر یار دفا در  
حکما که ترا من زنده در غم  
خرد منم تو هم حکمت معلوم  
از تو دانم که با اینحال هستم

بر بخت تو سعادت همترین بار  
که خود هر دو فایز است اظهار  
دفا در ازین خوشتر نباشه  
بترین بهتر است از این شکر  
جز از بسیاری و محبت بیکر  
ازین گلزار با مرد من است  
در بحر خورشید علام  
که نادان مردود دان است زنده  
زیر او شن مثال از برق اینجا  
تو شکر بیوفار آمده پندار  
در آیین دفا خنده در غم  
دفا در تو هر جاست مرقوم  
ترا خدمت من آید ز دستم

رسیده از تو کلب چیده بر من / کتاب ساد هم بهر نوشتن  
 ندادم فکر منظومات و اشعار / کس بنغم نمر باشد بقشعار  
 در دم گشته از ظلمت تاریک / تنم در غم شده از نور باریک  
 جگر غم از دست صبح گزین / زده از عقل و دانش ضمیمه بیرون  
 شکتم شیشه دل از سنگ / بجای شکر نوشتم شکر سنگ  
 بین حالت مرا منور دانید / فراغت از دل من در دایره

**ایضا چینیست مرزا علیا حسن و تهیبت لاوت فرزند**

شتمم از برادر کاندین اوز / مه اقبال تو شد عالم افروز  
 که لیر حق ترا است فرزند / این مرده الم هم گشت فرزند  
 بل با غم من کوه مرید / هزاران محنت و اندوه مرید  
 این مرده که چو کرم دریم آگاه / همان غم من گشت چو کرم آگاه  
 همه گل شکفته گزید / غبار محنت از او گرفته گزید  
 ببار باران نور در دیده / بان اقبال و نجات تو رسید

مبارک با کین شد در تور / بنامه میر آن آبادر توره  
 بخونیم از خداوند کرم کار / دهر از لطف او را عمل بسیار  
 مراد خویش و عمر توخ یا به / در هر بسته را مفتوح یا به  
 همیشه جا و نجات خوب یا به / همه اسباب نجات خوب یا به  
 تو بر خور از درخت عمرش لاریار / نصیبت هم با درم نجات میدار  
 که چون در این گم کرده انحراف / به از فرزند نیکو چیت دیگر  
 این گم بر او نجات گیرد / که فرزند چشم است گیرد  
 پس از گمش کنده هم از اعیار / که درم کار دنیا است برابر

**31 به بر او بود مقرر جان در تهیبت عیند و مکر اهل مطالبه**

فرستمت از مقرر اوید / در اسم از من است تا روز عید  
 خرد غم دل خودت در بهار / دست است ایامه کلیه  
 ندانم کجا رفتم چند گاه / نشان ترا در جهان کس ندید  
 و چشمه او را گشته انبار / دیا بچو عفا شتر ناپه به

بدونیک عالم در بگذرد  
دطن ترک گمرد و بگنجینه  
چون بود آنگان جان نداد قرار  
مگر عقل و دانش ترا نیت بس  
بیکد مسپاد خود را جسم  
بلی شام و دیگر سحر دیگر است  
چگونه شه طاق کشم خرب  
مگر با فریون و افراسیاب  
خراخت گزین باشم بگویم نشین  
بفرز من هم اسف سلامت  
پیرداری مادر و افران  
مناغم چه زنده پیشتر است  
پیر اچینی و از بگداشته

بکش شربت غم ناید چشیده  
همانست در چون رحیل و حید  
دلست تیره و پوش از سر برید  
گمیز از این او را موسفید  
خواهد این بکت آرمید  
خست شب و روز از بشمید  
که گمرون بالونه بر کشید  
همیشه فلک شان بجا پرورید  
چو نمون شنید بگویم نشید  
بگویشم که را کور نشید  
بتنهان خود نشید برید  
که پیر اص صبره برید  
چرا رحم نادرین بنید

لکوز قلعه ششم هم مبر زینهار  
بسی بیل است و میرهت است  
چو آواز بر نشم آید بگویشم  
دل چون ز غمش بر آرد غم  
همانجا چشم غایب سنگم  
زده از بر آید همه از تفنگ  
بگوید و بیند سپهر بر آید  
چو چشم گفت دان از آفرینگار  
اگر در اعظم دین در شوم

بتر سکه و غوغا مردم شنید  
اگر بر بیکر باد لاس برید  
بگوید سر افینر مور و مریه  
گرنیز آن بسوزان خواهد خرب  
اگر خاد بر پشت پایش خلب  
دخس گردد از سر چون سنبلیه  
و ایغاد اینجا گشتم شنبلیه  
بر هم گام سحر مشو نامیه  
ز اول خفیم عیشم بیرون آید

اش خود از حجت زمانه نویی

زمانه مرا چونک شرمند کرد  
غلامانم برده جهنم ناید  
سوار از ناز و نعت شوم برانفید

فلک بر سر کار من خنده کرد  
مرا کتیر از لشکر و پنده کرد  
بر پیشین و کنگرند مانده کرد

بزرگان ز غم سر بزنو همی  
 فرومایگان را فراموشه کرد  
 اسیده کسرا بلبس نه بر شما  
 خردمند را سرد را افکنده کرد  
 ز دانش ندارد مگر بهره  
 مرا و ترا هر که ناخنده کرد  
 ز بی تهمتن دارم از اوزگار  
 نه جمع نمود نه پیر گنده کرد  
 نه مار چو فرعون از قهر گشت  
 نه مانند عیسی بهم بنده کرد  
 نه آبا ایم را بخوبی گداز گشت  
 نه یکباره از بیخ بر کنده کرد  
 نه اندر وطن شاه را نو کریم  
 نه مار را چو آبله صحرایان  
 نه مانند خر مهره بی بهما  
 نه چشم نه من نیستم در جهان  
 نه چون لعل و یاقوت از نده کرد  
 چه حکمت دین صحیح گزینده کرد  
 بیاده خوانند شهر را گان  
 اینست رسوایم و عالیده کرد  
 اگر قند من خواستم از سید  
 بیام همه شود آنگنده کرد  
 اگر گویم اعظم ز کافک  
 همین کار را عجب گنده کرد

۴۴  
 میمیزا محمد غفران و فیکه مدتی در ملازمت بابت آن حاضر مانده  
 از زول طالع بدون حصول مراد بچانه مراجعت کرده بود

عزیزان چون من رسیدم بقوشم  
 از سر بر بزنید مرا عظم و پیشم  
 که چون انور خانه اندر شام  
 تو گوگر که هر چه شام شام  
 چه دیدند اول مرا ناگهان  
 بناله بر آورد بر یکت فغان  
 چه طغلام چه در دستگان گنگ  
 به لاله خونین و چشمان تر  
 یکی گفت آه یکی گفت در  
 دیگر گفت آخر فزدم ز پار  
 سر فروست ناله در شام  
 آگاه و بر بیگانه بر طعام  
 فدایم چون نوش جان نوشم  
 بعد از آن آندوه گوشت  
 ترا نیست از خاک کباب خیره  
 که لیکه توستی خون مار کمر  
 کجا رفت و از کجا آمد  
 چه آورد از اکنون بجا آمد  
 پنج ماهه لور تر است  
 چه سال ابده سر است

که کار تو نیکو دیده شده  
قبول است سعرتو یاد شده  
چگونه بنوشته در زمان  
چه دید تو از گمراهی آسمان  
بخت تو چیز نیست یا خودت  
نه مادر از احوال تو آگاه است  
ز غم من در گمراهی  
بدل خسته که گفتم از سبب نام  
یکایک است سوسه ای که گوشت  
که از زخم خنده فردا در خورشید  
دیدم بی آنچه روز نه بود  
چو بر گاه بخت به تیره بود  
چو فکرت نباشد در این چو گله  
بهر گز نه بستم بگوشتش گم  
که چشم خردانه در جبهه بود  
بگر جمع و گام بر آگنده  
بگر مژه گشتیم که زنده  
چو جمع شدم بازه گم شدم  
تصویر این در جمع شدم  
که این جانده در سینه  
بنازه سینه چنان شده بخت  
بهر نوع در کاپوسه شدم  
کشته است مشکل بستم  
ز بهر کجای صحیفه وار کابخت  
رسیدیم نیکو چه جامه بخت

چو این شنیدن این استم  
نموده یکس هزار فغان  
در یغاز مستم سخت آید است  
ندانیم بر ما چه بخت آید است  
ندانیم اکنون یکمشت آید  
ندانیم گر در من بلا چه کرد  
در یغاشه مرگ در چارما  
شده تیره تر این شب تار ما  
که آخر با تمسید این بر من  
بچنگ اجل جان سپردم مگر  
زیر شش من بخت مبداه حکمت  
که به بخت او با مشکل است  
بوند تو که این بچو شمشیر شکار  
که این بچو او بود آید کینار  
ز نو که بچه خانما نشسته اند  
همین را بخانه مدام الا کمان  
بیمارم که اوله ازین بچو کمان  
بخانه نشسته تند ریسمان  
چو غوغای ایش نام آگوش  
از گفتارشان مغز آند بوش  
ز دل یکس خست بخت لظا  
بچشم جهان گشت ستم الحیاط  
بسنی بگفتم ای ابله بستم  
نداد ای دست بر آسمان  
کس که بچو من غم آید  
این صحیفه کرد از نیاید گذر  
بهر آن دل از دست او بخت  
بهر ما همین ظلم اکنون شده

که روزی خوابیدم در آن شب  
 قضا در نگم در آن شب  
 شما یک سال به غصه  
 منالیه و گوته بکنی قفصه را  
 توانا است آخر خداوند نور  
 که روزی رسیده بهر لنگه  
 بهر آنکه در او نباشد قضا  
 خداوند از آنکه ناید روز  
 چه باشد قضا مگر کار بود  
 خداوند آنوقت آخر چه بود  
 بخیر یاد روزی است که  
 قضا نوشته نگم در آن شب  
 گفتم که هر کی صبر تو بود  
 پس یک حرفی است از زبانها  
 سپاسید خود را به پروردگار  
 ستمیدگان را خیر است یار  
 نوشته ام مرزاتر امه گشت  
 که گم در آن بین گوته بر بگشت

39 در طوی قضا در آن

ستمیدگان را خیر است یار  
 در مننه سخت بی برهان شایم  
 از قضا یک روز پس گشته  
 از هر طوی فرزندان شایم

یک حرفی است که در آن شب  
 بهر آنکه در آن شب  
 مادر طفلک من چشم شد خبر  
 نترسم آنکه گفت لب تا لایم شایم  
 از هر این خبر در صبح ضمیر  
 در دمنه از شد طفلک شایم  
 چارستانی شد که ماین می غلا  
 روزی شب اندر قفا چون شایم  
 نوکش این را ز جمله خوشتر  
 در حیاش و تابش این شایم  
 گم که این فرغک فرخند را  
 و آن که هر دم بعد از این حیران شایم  
 بنده ای که بنده مالا گو کشف  
 گم باشد او لب حیران شایم  
 گر چه من هم خسته بودم هر آن  
 این سخن در این لب خندان شایم  
 گفتم اکنون وقت ناموس است  
 کار هر چه نیست گم به نام شایم  
 هر آن که گریه کنی لاف اول جوان  
 یا به همت تمام در آن شایم  
 اندین مرز بنگر و لیشتی  
 در کجاست مثل جان در آن شایم  
 نوری شود یک بار بکن  
 من بقیه می گم گم در آن شایم

چو کله او درخا نالان فرستش  
 با نزاران تخت دای و غرور  
 کار و اندر دست چرخ کما سنج رنگ  
 مرغک بیچاره را در پیش من  
 خوانده ام الله اکبر با فغانم  
 چو کله من روح او بر دار کرد  
 گفته ام آن مرغ را که درم بداک  
 چه کله کار غم شد پر در خسته  
 کس ندیده چنین طوطی عظیم  
 یک مسافر بود هم مکان من  
 خسته در این به ما را که گشت  
 که گمان من با غمت یافتند  
 این ز طوی بود بلکه بود غم  
 به چو رستم جنب میدانم شدم  
 گاه کیسیدن که گفتان شدم  
 اعظم بودم چه چندم شدم  
 بسته در زندان نام شدم  
 رو بقبله به رفیق شدم  
 من بخانه باز چه چسبم شدم  
 اندین در آن یک از من شدم  
 از سر همت بغور شدم  
 وقت صفتی جمله بزرگ شدم  
 بس خجالت بیشتر ماندم  
 شرم مر ناید که عظم خاستم  
 من دینم از زمانه کاشتم  
 اینچنین از ابله سخا شدم

در مصرف شفقار سفید که بر بارشاه ادرده بود

اکنون گویند که این مرد سید کنگاه  
 شهنشاه مرغان طغرل بنام  
 هزاران سواران خود را بر پی  
 بوفش چه میگوید این نام  
 نیز تیر منقاد و کافور رنگ  
 نه تر نای و جیغ ادرده نام  
 قدر شهید در بر از هم نام  
 بر او سیرت شمشیر شریفه  
 ندیده که چون سر پای او  
 بس شهر ناید که بود پیش  
 یعنی در غم خنده اکنون که برت  
 مگر شاه من بجه بیدار بخت  
 بسزوار قبا و در بهیم دخت



چنین مرغ فرخنده نماند  
 که شد رایت آمد از دروکار  
 چنانکه این نیک فایز است  
 بشخ بزرگ داد ابراست  
 بس بر نیاید شب فتح یاب  
 بخوشید گسردن شوهر کباب  
 بشم پیر شاه عالی شود  
 که ملاک شد راقا حاشی  
 ستیم بزرگی و آن فراد  
 بیستایم اندر تپه پیر او  
 که از صبح گریز بخت است  
 پیرانم از طرف مستیست  
 نه فکرم بجای نوال هرگز  
 شب روز جز غم مرا نیک کار  
 چگونه کنم صفت شفق شاه  
 ز نور فلک حاکم دارم تباہ  
 که باه ازین سبده نماند  
 هزاران مبارک بشاه جهان  
 بهیمن مرغ شد بر خسته بود  
 ازین کار بخواه خسته بود

36 و صفت ریح الامین باب شاه  
 و الامین و شریف و در روز

کهن نرزه از بل بسیار است  
 بپوشید می غمار اند است  
 بر آراست رسم طریقه کار  
 نترکت ز سر سوخته آشکار  
 بهی خاک لا داده از حسن رنگ  
 بشنم زرد زین شسته رنگ  
 جهانم کهن باز نو تازه شد  
 ز شاد در بهر باغ آوازه شد  
 بهوار بسیار می خوشتر شد  
 بهر حاجت سر و گل دل است  
 در حتمت همه چنین سبزه پورا  
 شده طوطی بلبلانم پیر خوشتر  
 چه قدر خوشگوار چه خسته  
 بعد شوق و شور و فغان خسته  
 شگفته گل تازه در هر چمن  
 چمنها همه گشته گل پیر حسن  
 ز سر تازه سر لطف لاله بیجا  
 نهاد بدین مرغ بالاکردش  
 گلستان بمرگشته بنفشه خوشتر  
 شده ز سر عاشقانم عقده خوشتر  
 تمام فریبند گلفزار  
 تا شاکلایم سربل جویبار  
 بنار و کمر شمشیر جبار  
 جهنم را لغات کنند با نهار

بر رخ بر کجی همچو بید منیر / ر بوده بیکسند از صد دل سیر  
 بقامت صنوبر با سرو کان / ز چشمش شعله ایلا اما لکان  
 یکی جا ازین گرفتت بدست / یکی از می حسن گردیدت  
 یکی را لب از خنده راحت فرست / بخوبی گرفتت ز یا قوت جای  
 خزانند ز هر یک چه بگویم دری / شد در چشمش شکوه و پیری  
 بغمزه کنند عاشقش تمام را بکاک / ز بسید او هرگز نماند نیک  
 در ایجا صبر هم جبار از غم نیست / کسی کو که او دار و ناکام نیست  
 سپهر صفا پیش افتد باز / نماند کسی که مانده ساز  
 سهری را که چون بر فراز دانه / در روز دگرش در شوم خاک راه  
 سحرگر کسی راستند گنج / بر بیگانه او را در آرد هیچ  
 چو یکم کندش از دستش شیر / بلا کش نماید در آخرش شیر  
 که در زین این گنبد زر نگار / غم و شادمانی نماند قرار

چه خوشش گفت از شنیدن چشمش / کند مرد و دانا بیاید قیاس  
 جهان را برادر نماند بکسر / دل اندر صبر کنم آفرین بند بکسر  
 کجا پادشاه اقلیم گیسر / کجا شهر یازم صفت کسیر  
 کجا آن بزرگان با فرد و جفا / کجا آن کمر یازم با دست گاه  
 کجا آن دلیران دشمن فکن / کجا پهلوانان شمشیر زن  
 کجا آن همه نازنینان دهر / کجا آن همه ماه رویان شهر  
 کجا آن همه گل و رخ و سرفراز / که بودند شان پیر و دیو بنار  
 کجا آن همه گل رخ نازنین / کجا آن همه سروق و صبرین  
 بختند آخر همه زین خاک / فلک را نباشد ازین کار پاک  
 بهای که او سه بر آرد بکلا / خزانش کجا بخت پانهار  
 از آن روز خورد غنچه خون حکم / که گل را بگلشن نماند اثر

چو باد صحران بر در ماهام  
چنینی است رسم آنکه در شب  
کون ایس کن عظیمین قهره کار  
که از قزو فاقه فت در ز پارس  
ز بهر کوشش ناید سخنهای خوب  
شده چون در مقام بی برگ بار  
چو گویند سخن از پیرانش دلی  
چو مفلس کند و صوف کسب جهام  
ز مفلس اگر سرزند عهد عهد  
همان بر بهین گفتگو آید  
رگله از ار گل نماد نشد  
کسی از فرغت ندارد نصیب  
تر میوه ز گم چون بوزک حار  
که بهوش خود هم ندارد بجار  
چنینی آهین سر بر گزنگوب  
شده کار از دست دست کار  
نمانده تر از خرد حار  
ز دستم بدتر بودم نردان  
ندانند خبر عیب چیز دیگر  
در گمان حکایت این بکنم

کون از لای خود نام حقیقت  
ز کاشی شاکتیم به چاه حقیقت

بچه الله بر قیوم و دان نامه  
گگر نیرود به با موران پیک  
صفه اند قدیم به کم و کاست  
شایدستم که آن نیکو برادر  
بهر شاه عالم شده سرافراز  
چو پیش قدم خود گزید فکر  
یکی از مشتم کیمت با در فدا  
سخنی از بار فدا نشد من است  
بدریا بهچو ما بر شناور  
بیک صفتی کند عهد میر طر  
گگر سازد دست راه را گم  
قمان در هر بهر نانو نامه  
بقوت از ده را میکند چاک  
بهر نوع که از هر حکم او راست  
ز گزشتن شهرها ماه مهر در است  
که آن رفتند به چو من باز  
شاید لنگی زین بسته بر سر  
ندید کس بدین باد چو ار  
علط گفتم نه بار بلکه بر تو است  
لحیر چهار بار اعیت با بر  
بماند مرغ پیران باز از در  
گگر در آرز باشد گاه قسم

بدینسان او را نام گشته نه ز آزار فلک آرام گشته  
 پیرانه آهوان در زیر کمره بمردار دست بر شمشیر گران  
 هر ملک را جبار فرست از دست گزین چون حجت در میماند است  
 نه چون من خصم با ما گشته زنا کار زین چون گشته  
 همه میراث را بهر باد داده ز غم که چو کس از با فاده  
 ز مردار رفته اندر دست خود کوه گزینم بچو بهرن داد کالوک  
 ز لوح حقه کشته حرف مردار کشیده بر رخ حقه نگذار  
 بوجه بهتر که چون بهران کالو بر کلام پیان ز آل بال لو  
 که چون اکنون بغیرت آن برادر بمردار بر کشید از میان ستر  
 چه شنبم بر سر خوشتر گشتم ز غم آزار فان با بر شتم  
 عجب بنحو بهر چرخ حفر که مر نازد برادر از برادر  
 بیاسایم ز بر سایه او گم در دست کبر خایه او

بوسم بر آنم بر دست پایش بچشم خویشی سایم جایش  
 بجان بندم کمر در خدمت او صوم از مردار اولت او  
 ولیکن نیست لو بستم برکت مر آرد بدولت صبر طاقت  
 شویم گم گیر گرد دست چون خرد خستی خصم کعبه بر برادر  
 دران پس خویشم قوم خویشم ز آزار کینه خواهد کرد نا به  
 هر آن لالی که او آرزو است امید خصم ز آزار است دوست  
 ز منگستر فرق بر افلاک او بچشم زهر دستم خاک او  
 چه دولت همیشه پایت ستم بخیر از دولت حقه بهر غم  
 مگر ویرا در جملان نصف بهر خرد دل خود میکند صاف  
 محلا صوم میکند از رخ بخت صوم از اطف او شتر باو خیر  
 ره کار یایم از کینه با ستر دیگر باره ز من ناپس

دعای شکر ملکیم هر صبح و هر شب  
 بزیر سیاه یا بیم آرد ام  
 ستانه صبا که از عدل باز  
 ز نخت و جاودا کم کنم باز  
 هزار نیت من بل چاکرم من  
 بنزد او ز بولی کمتر من  
 دیگر در جنگ من اول گرفت  
 گرفته نینزه او شمشیر در دست  
 چنانکه آنکه ارادت حق  
 چه مراد از چنین نادان مطلق  
 نیکتر از چشم عطر بنگر  
 نصیحت از من به هر جا  
 نامه هیچ در من مایه من  
 مگر ستانه از من خایه من  
 قید و تاقید مشتمل بر فکر باوش  
 کلامی است  
 گویم تا چه خداوند از جان  
 فرشت بیستین بقدره حکما  
 بهر طرف مصطفی که همیشه بود  
 با وج چار یار عیاش گشته در میان  
 برین پس کنم سه کایت از عدل  
 از دستبر او که کسی نیست در انان  
 شاه و گدا و پیر و جوان نفع غنم  
 که پیشتر کم بود اگر در قضاوت

از خادشا کرد شکر گویان بجا شدند  
 ساسانها نماند که بودند در جهان  
 بنگر نخت شاه سیکمان که بود  
 دیو و پیر و خد متشن در روز شنبه اول  
 شاه سکندر که سر اسیر جهان گرفت  
 که فر و جاده پارسه و بفر قدیم  
 کین خسته و همیشه با شکوه  
 کاوش کعبه فریدون کامران  
 بهوشنگ و نیز دیگر دگر در دست  
 افراسیاب شاه منوچهر با بگام  
 ضحاک با سیاه در این چشم  
 اسفندیار بهمن و شیرین و پیمان  
 بهرام گور نالی شاه جهانزند  
 اورنگ زینت البر تیمور گورگان  
 هزاران کامیاب همایون و غیره  
 مامون سر فرزند ملک شاه جلال  
 محمود شاه نادر و منصور با ظفر  
 احمد شاه بفر و جهانگیر حکمران  
 با بر که بود و شهنشاه تختگیر  
 تیغش زار چون تابنده اند  
 گودان بعلی که کمره و دستبر  
 بهر آنکه شایسته و سانه سر سنان

چون آمدند و نیکو آمدند  
 گویند که طوبی فرزند زلفش کن  
 هر جای نام و بی بیست  
 هر چه آفرین و حکایت پستان  
 اکنون که بنگرند از کفایت  
 هر خاک تیره هیچ نبی مگر کن  
 در خست و سست و بیست ملک  
 در حکم و سپاه و دیوان خانم  
 در بیست و جمله که گزشت  
 در تشنه و سست و تیره گمان  
 کوه آینه نیرنگی کوه شکوه  
 کوه آن بیست یا سست اقبال جانم  
 ترساقه نیر زمین مستمند  
 از گزشت و حقیقت و خوار گمان  
 ناکام در خست و بیچاره غیب  
 کس با بیست است از خوار گمان  
 از کارهای گزشت گمان بی وفا  
 عبرت بگیر از بیست گمان  
 غاف مشو بداند که جهان بی یقین  
 مضمون خط است آنکه نیر زمین گمان

سخته و تاج ماند و حکم ملک جان  
 نه شاه پهلوان و وزیر و پاستان  
 در منفرد کرد و غیر و زار  
 نه سست کامران و غمناک و شان  
 نه باد و نه جان شمع و نه چشم  
 نه محسن گلخانه و نه فریاد عاقبتان  
 نه بلبلا و طوطی قمر و فاخته  
 نه نوبهار و غنچه و گل بوستان  
 نه اسب و بجار کاندن این زمین  
 نه آرزو به ماه و نه فرشته خندان  
 در اند جمله کوه و بیاد و اول ادراک  
 خبر ذات و جلال که آیت جانان  
 از آنی جز تو و خلاق غافل  
 افتاد و سست به جز از کار این دستان  
 و بیست و جلالت چه غافل شسته  
 از این کس که سست به سست بعد جانان  
 بر این صدمه منی که بی همه گزونه  
 یاران و استوار استوار و بی گمان  
 پذیرش تو که دل به گمان آفرین بند  
 دانی یقین که فایده است آن گمان  
 نیک به گمان همه کس را بگذرد  
 دنیا به فقیر بگشت مهر جانان

ز شاه تو بد دولت قبل گنج دمار / غم خوار خجسته افلاک اینها  
 تا تو سن سپهر که باشی بترتاز / کار ما گاه چنین است که چنانچه  
 این جن همیشه تا شاکه میکند / در در غم چون غنچه لبست باغبان  
 گاه نیست دل غمچه و گل غمچه / گاه بود لبینه صد ناله آنگاه  
 به نیش زوش و مهر زین شوش / اعظم به ساتازده که دیت باغ  
 نتیجه طبع مرزا محمد غفران / فارغ تخلص برای محتاج  
 بیابگر تو را عاقبت جان گزین / چه باز به سگ گوناگون بر او بران  
 که از شام و عشرت که یسب بفرخند / کم ازنده ار گریه کند امان بر تو  
 نه شام را جانان دولت باغچه / همیشه سیر به ناسته کار جهان  
 کجاست که با تو که علم از شاه / جانان آن حشم کجاست که نطق  
 بگوشت ز ناز کجا به سنگ حشمت / کجا ظهورش ملکش و شاه  
 کجا حشمت باست کجاست که تو / کجا آن کجاست که نطق

منوچهر شاه پادشاه سلیم کجا / کجا خجسته غوغا جان کجا  
 قبادی کجا تاج در سیر به سیر / کجا کاسر جاده سیارشان غریب  
 به نام افرا سید تند که عالم را / کجا با نام کجاست که کجاست  
 سکیمان تو خجسته اد که دیوشم / کجا کجاست که کجاست  
 سکندر زنده عظم کجا فرمان / کجا تیغ جهان گزینش که نهرت  
 کجا که پیش رفت و کجاست / کجا بصفه یار گزین کجا آن فتح گوناگون  
 کجا بهمن کجا در اعدایش کجا / کجا شامه در شیرین که کارش به  
 کجا بهرام کور گزین کجا / کجا بهرام کور گزین کجا  
 کجا عدل عمر بگر کجا تیغ جهاد / کجا علی آن شیر دریا دل کجا آن خسته کار  
 کجا خمره با نهرت که ملکندش / کجا سلطان با کونست تر عباسیم نام  
 ملک شاهان زنده نام کجا / کجا کجاست که کجاست

چنانکه سلطان با بر کوه از او غمخوار شد  
 بزور برق در تن غنچه ملک بند تا ز کوه  
 چنانکه گوید و الا جلال الدین کبیر شاه  
 چنانکه گویند زنده نام کج شاه چرخ کوه  
 کجا از ننگ نبرد ایندم آری شاه فیرت  
 خورشید شاه نام کو چرت آن نام در ناوان  
 کجاستم که ز در او گرفته سیر سیر عالم  
 کجا سم در نیک نام کوه کجا از آن جگر پر خون  
 چنانکه گوید ز در او کجا بهرام گویند  
 چنانکه زنگه چنان قان ز غنچه ملک خود  
 نشاید استال اینجا نماند در تشنه عالم  
 تو بیدر حال این عالم فروت در است تار  
 ز بنام شاه و نام کرده با کس باز دران  
 حسن بی باقر از لایه نرسد مضمون  
 زنده نام در چین مانده در استکم مانده  
 قاشق در پی هر یک حکم قادر چرخ  
 زنده نام در سخن مانده ز حسن ننگ ارگ  
 زنده نام در بلبل مانده ز چینه و بوم نامجو  
 چه بنام در بین اینها و نماند ز کبیر  
 خیز در هر حاست ز بخش نفع زین چرخ

بشنو، سلام و تسکیر و سوال

زده بگشت ما را انتظار که تا کی میرسد با جوار

همانا گشتم در کج خانه  
 پیلنگ زخم و شیشه شکار  
 ملک از کج نام مرید را یلم  
 همه ابراست و با است جبار  
 که هم مانع شده با پیاده  
 پیاده کی کند کار سوار  
 ازین او مانده ام بی نوشته گنگ  
 رود هر سو دلم از بنمیزار  
 همه خوردن من یکسر فغانه  
 ابرج و شام در فریاد و زار  
 بدین امر هر که مارا تو درین  
 مسکین و سستی چار یار  
 خنده اگر کردی سیر تو تو بر است  
 هم من از پیرت ارگدار  
 یقین آید هر که از اینم گمرا بود  
 که یقین اندرین وقت بسیار  
 در نام در بار نام خوانده بسیار  
 حقوق هر کی را میگذر  
 ولیکن ضحک عطا کرد و گفتند  
 بهر آن جنبه او را غله آرا  
 بهین تصدیق از من این بسیار  
 زده مهر با عفو آرا

در کوه  
 در کوه  
 در کوه



دگر جگر نوقع هم نموده است  
 زینا که ما نیست یار است  
 اگر ای تویش این جهان است  
 کاف زور را قافیه  
 که لغت باد هم خفته بار

41 ودا عید کعبور بادشاه

شما میر در توبه بندگست  
 بده خصم جان بیست  
 که پنجم شایانم ماه  
 شوه کار اعظم زبون و تباہ  
 به پیشتر که خوانیم کنم داویشتر  
 اسخم بگو شکر که فریاد تویشتر  
 ز لطفش هر چند بیاورم  
 به خودم اندر ایام شکر  
 دلکش تعلق دل به پیشتر  
 بعلکم که مردم نهاد بر پیشتر  
 که این هم در افتاد دور دور  
 در هر دو سال است نرنگداز  
 و ششمین حرف از استر  
 ندر در نر از خود کاستر  
 خلاقی چونند ایام غرض  
 به از کس در اول شام غرض  
 ز کس نیست این حاله سخنم  
 که باشد نصیب من تحت سخنم

چو در فلک تا به استغین  
 که بر شاه هم گزینباده رفین  
 گوید است این قول از کم و بیش  
 چنانچه پس از شهر بیاورم پیش  
 به کس ز فرس این نصیحت بود  
 بهین هم از شایر عنینت بود  
 چو این هم نباشد بلا نیکو  
 که از منبر رسد از کار کس  
 نمیگویم از در عذو نفاق  
 بود است این قول بالله تفاق  
 بهین نامد شد از حد ایام  
 خداوند شکر به جا نگه ایام  
 دلش در سفر با شاه هم  
 بحق محمد علیه السلام نه  
 که از خالق قادر بی نیاز  
 است شاه را زود به تحت بار  
 دعای نامه ازین سبب کوتاه شد  
 که نرود مردم چایلو سر نایه  
 و گزیند مناجات به گاه  
 الی بسیار مناسبت بود